

گره نوروزی‌ها

حتم قبول دارید که داستانی که مقدمه داشته باشد، بایستی توی داستان بودنش شک کرد؛ با این حساب، اراجیف زیر را که حاصل براده‌های قبرستان گردی‌ام بوده و خیلی حوصله‌ی داستان کردنشان را نداشتیم، (و اصلاً مگر این روزها حوصله‌ی چه کاری را دارم؟) شک‌خوان کنید:

زمین خاکی قبرستان هر بهار پر می‌شود از سبزه‌های نو رسیده‌ی خدا، موجودات بی‌منتی که مزد از خدا گرفته، می‌شوند رشته‌های ظریف حوائج آدم‌ها تا سیزده که شد گره‌شان بزنند به گلایه‌هاشان. «چه اسم بودن آدم‌ها» هم هیچ فرقی برایشان نمی‌کند: مسلمان باشی یا مسیحی، فارس باشی یا ترک، ارمنی باشی یا ایرانی ... و از این دست گنده در کردن‌ها که تنها به درد تنظیم اختلاط گازهای آسمان شهر می‌خورد و بس. بعد سبزه و شکوفه هم نوبت گربه نوروزی‌های فسقل و پشمالو می‌رسد که گل به گل، درست مثل شبینم‌های باران شبانه‌ای که من و تو در خواب شبانه‌اش سر کرده باشیم روی زمین خدا سبز می‌شوند و شروع می‌کنند به چریدن؛ با آن نیم مثقال معده‌ای که لابد دارند. بعد هم که باران البت خیلی از این هم پاله‌های ما، نشان به نشان کتاب زیست‌شان-ویکی پدیا- می‌خواهند قانع کنند که «واخر اسفند، بعد از بارش باران بهاری، سر و کله‌ی این موجودات که در نواحی شیراز به آن گربه نوروزی گفته می‌شود، پیدا می‌شود ... » و الخ. اما من بارها گوش سپرده‌ام به این ریزه‌ها، وقتی صبح سرشان را از حلقه‌ی به خود پیچیده‌ی هیکل‌شان در می‌آوردند، بی که سبزه‌ای به دهان‌شان باشد، و می‌دانم که صدای جویدن چیزی را که زیر دهان‌شان می‌شنوم. چیزی است غریب و دعا مانند. چیزی مثل دعای باران. ... به خدا راست می‌گویم؛ بارها و بارها امتحان کرده‌ام. یک بار هم شما امتحان کنید ... بروید روی زمینی که خاطر شهرداری به آسفالت کردنش خوش نیامده باشد ... گربه نوروزی درهم پیچیده‌ای را انتخاب کنید، به قاعده‌ی سر و زانو و کف دست‌تان باقی را کنار بزنید و جا باز کنید ... صورت به زمین بچسبانید، خفت چراگاه آن پشمالو و گوش فرا دهید: ... اوو ... این صدای خم‌پازه‌شان ... قرچ ... قرچ ... قرچ ... و این هم صدای راز و نیازی که پیش از صرف سبزه در پیش‌گاه باری تعالی دارند. مطمئن باش که دعای باران است. اصلاً مطمئن باش که دلیل باران است. یا لاقبل بخشی از آن ... من بارها این کار را کرده‌ام، مخصوصاً بعد از این که ساکن این‌جا شدم. حالا راحت‌تر هم می‌توانم بی‌ترس له کردن گربه‌ای گوش زمین بگذارم و به قرچ قرچ‌شان گوش دهم. صدای نبض زمین است انگار. همان قدر آرام که ۱۴۰۰ سال پیش. همان قدر آرام که ۳۴ سال پیش. همان قدر آرام که ... اصلاً زمین همیشه آرام است، برعکس آدم‌ها که هیچ‌وقت آرام و قرار ندارند، و این همه به چه بهانه؟ به بهانه‌ی اندکی آرام‌ش. یادش به خیر، بهار که می‌آمد، جز نوید گربه نوروزی و سبزه -که البته این دو خود نوید دهنده‌ی نوروز هستند تا عکس‌ش-، نوید آرام‌ش هم بود. آرام‌شی که با ورجه و ورجه‌های ما همراه بود و با قلیان کشیدن‌ها و نرم خندیدن‌های ننه باباها و ننه بزرگ بابا بزرگ‌ها ... نمی‌دانم از آن سال‌ها چندی می‌گذرد. این‌جا زمان هم‌چنین معنای درست و حسابی‌ای ندارد. زمان برای خانه‌ی من، یک عصر پنج‌شنبه است که با کلی چشم‌انتظاری بایستی مهمان‌ت را خمیازه بکشی آیا بیاید یا نه ... و وقتی هم که می‌آید انگار که خواب‌گردی پای‌ش باز شده به خان تو. بی‌دعوت، بی‌نیت، بی‌جمالت شورانگیزی که انتخاب شده باشند برای سفره‌ی میزبان ناقل آمدن. بعضی‌هاشان واقعاً حوصله‌ام را سر می‌برند، با یک دسته‌گل و مشت‌ی مشتلق -انگار که به خواست‌گاری دختر آفتاب ندیده و ترکه‌ای- . و سر سفره از هر دری و هر خری زر می‌زنند الا از تو که میزبانی و منتظر. انگار نه انگار که تمام هفته را خمیازه کشیده‌ای به نوبت مهمانی عصر پنج‌شنبه‌ای. گاهی اوقات حتی فکر می‌کنم که من را نمی‌بینند. آن قدر گرم خودشان‌ند که نگو. دست‌گاه مصیبت هم که می‌خوانند جوری گریه می‌کنند انگار مراسمی موسمی و تشریفاتی. با چشم‌هایی که به همه چیز می‌زند جز دل تنگ، گرفته یا چه می‌دانم مصیبت دیده. البت

من از مصیبت‌شان خبر دارم، خودشان هم خبر دارند که خبر دارم، اما به خیال خودشان سرِ شوره‌ای بنده را گرم کنار کرده‌اند و نمی‌دانند که خوره‌های کله‌ی خودشان چه عزمِ راسخی دارند.

بگذریم. ذکرِ بهار می‌رفت. بهاری که این سال‌ها جز رنج چیزی خاطر نمی‌آورد. البته برای هم‌سایه‌های ما که نه ... بهار خیلی هم نوید است، اما برای این مهمان‌های ناسازِ بدمسلك ... هی ... خدا کی بود؟ کی بود که خاطرِ بهار خیلی روشن می‌زد؟ این هم از مصائب این منطقه‌نشینی است دیگر. هم‌چنین از دنیا دورت نگه می‌دارد که هر چه خاطره از دنیا داری فراموش می‌شود. ... آهان! ... بهارِ سال‌ها سال پیش. آن موقع‌ها همیشه حکایتِ پیک نوروزی بود و حرصِ تعطیلیِ زودتر مدرسه‌ها و گندمی که مامان‌جان می‌کاشت و ماهی‌گلی‌ای که پدربزرگ پول-ش را می‌داد تا با رفیقِ دوچرخه دارم برویم و از توی هزار تا ماهی‌گلی یک شکل و یک فرم و یک اندازه که هر کدام سیصد تومان پول‌شان می‌شد، یکی را برداریم که به گمان‌مان از همه خاص‌تر بزند. یکی که نگاهش بابِ سفره‌ی باصفای ما باشد. یکی که کینه نداشته باشد. درد چرا! اما دردِ بی‌عزیزی، نه دردِ باله‌ای که عفونت کرده باشد و حتی تا «توپ در کردن» و «محوّل‌الحوّل خواندنِ ما» هم نکشد. بعد، بعدِ کلی خم شدن و آکواریوم شیشه‌ای را از این سر تا آن سرش دویدن، یکی‌ش می‌شد مالِ ما و می‌رفت توی پلاستیکِ فریزِ دولایه‌ای که یک سرش را من می‌گرفتم و یک سرِ دیگرش را رفیق‌م. و تا نزدیکی‌های خانه می‌آمدیم و روی دست گرفته، بالاتر از گردن‌هامان و البته گردن‌ها هم پایین‌تر از معمول ... که جیغِ رفیق بلند می‌شد که «ای وای! دوچرخه‌ام!» و دویدن‌های او تا ماهی‌فروشی و بعد نوبتِ او و همین رسمِ شیرینِ ماهی‌گلی. ... او! راستی این سال‌ها دیده‌اید سرِ سفره ملت چه‌ها که نمی‌گذارند؟ ... مارمولک! چه بود اسمش؟ ... سمندر! ... آدم چندش‌ش می‌شود. دو تا مارمولکِ رنگی می‌گذارند سرِ سفره‌ی عیدشان و جانور با آن چشم‌های سرخ‌خورنده‌اش تا آخر هم‌چنین نگاهت می‌کند که هر چه گرد است و رنگی زهرِ مارت می‌شود. یکی همین تخم‌مرغ‌های پوستِ پیاز پز شده‌ای که هر یکی را با هزار حرص و جوش رنگ کرده‌ایم و ساعت‌ها جلسه گذاشته‌ایم اندر بابِ طرح امسال‌شان و عاقبت هم مثل همیشه گواش برداشته‌ایم و افتاده‌ایم به جان‌شان. و هیچ‌کدام‌مان هم هیچ‌وقت طرح برگزیده را بعدِ روبروسی-های تحویل سال ندیده‌ایم ... البته -شما که غریبه نیستید- من چرا! ... و الباقی اقلام که کمابیش توی دکان عیدداری شما هم پیدا می‌شود. ...

... یا بهتر است بگویم که پیدا می‌شد. راستش این‌ها مالِ حداقل ده دوازده سال پیش‌ند. آن موقع‌ها که هنوز طرح تعویضِ خودرو نیامده بود و ما و دیگر عموزاده‌ها می‌چپیدیم پشتِ وانتِ مدل ۵۲ عمو و می‌رفتیم سراغ بزرگ‌هامان: پدربزرگ و بی‌بی. ... عید همیشه همین‌ریختی بود. هر کس سبزه‌اش را می‌گذاشت جلوی کاپوت و مثل ماشین‌های آدین شده به عروسی راه می‌افتاد سمتِ خانه‌ی پدری. ما هم با پنج عمو و ماشین‌های درپیتِ زیر ۵۵ و البته یک موتور کراس که مالِ عمو کوچک‌ه بود. می‌رفتیم عید دیدنی بزرگ‌هامان و بعد با آن‌ها راه می‌افتادیم سمتِ خانه‌های دیگر. خاله و پسرخاله‌ی پدری و دایی‌مادری و عمه‌فلائی و شوهرعمه بیسانی. ... همیشه روز اول عید، سرِ پدربزرگ و بی‌بی دعا می‌شد، این که کدام‌شان را کدام عمو بقاپد. مثلِ طلسمی خوش‌یمن که بابِ اول سال بود. و اگر نبود بزرگی عمو بزرگ‌ه و ماشین‌ش، حتم به گیس‌کشی هم می‌کشید کار. همیشه عیدمان، توی هر ماشین یک جای خالی برای یکی از بزرگ‌ها بود ... جایی که بعدها هم خالی ماند، ... بی‌فلسفه ... بی‌خاطره. عید، همیشه همه‌گی یک راست می‌رفتیم سراغِ پدربزرگ. پدربزرگ هم که مرد، یک راست می‌رفتیم سرِ خاک. بعد هم که بی‌بی ...

هر چه که بود گذشت. سالِ اولِ خاکِ پدربزرگ یادم نمی‌رود. تازه فهمیده بودیم که بی‌بی چند سال است مشهد نرفته! چند سال است حتی تا همین امام‌زاده اسماعیلِ خودمان هم نرفته ... بس که ما می‌رفتیم سراغش برای حاجت گرفتن. آن سال‌ها که چراغِ پدربزرگ روشن بود، خانه‌ی پدری حکمِ امام‌زاده‌ی ما را داشت. وقتی هم که او مرد، خانه‌ی پدری پاتوقِ شبِ خاطره‌هامان. ... این هر دو که مردند، خانه‌ی پدری شد چیزی در حدودِ زمینِ رهن‌آبادِ ما که دو سالی می‌شد سری هم به‌ش زده بودیم. و تنها خاطرمان جمع بود که یکی از همین روزها نرخ-ش بالا می‌رود و می‌شودش به بهایِ خوبی فروخت.

الآن ده سال است که از خاطره‌ی پدر بزرگ و بی‌بی و خانه‌شان و قبرشان می‌گذرد. بعد این سال‌ها مطمئن نیستم که فانی‌ها -و به خیال خودشان باقی‌ها- حتی درست ردیف و نسبش خاکِ پدر بزرگ و بی‌بی خاطرشان باشد. قبرستان شده مدفنِ خاطره‌هایی که انگار واقعاً بنا بوده که دفن شوند. همین جور پرت افتاده از دنیای زنده‌ها. مبادا که زنده‌ها از ترسِ مرده‌ها شب‌شان بلرزد. گاهی هم که خبری می‌شود، درست همان جور که گفتیم، مهمان‌های بی‌آداب، اتوکشیده می‌آیند با دسته گلی و پرپرش می‌کنند روی سنگ نوشته‌ای که سال‌ها جز به باران شسته نشده و ذکرِ فاتحه‌ای و بعد هم انگار که تشریفات‌شان تمام، به کمال، بی‌خداحافظی می‌گذارند و می‌روند پس کارشان. تنها چیزی که این سال‌ها به روشنی از روی خطوطِ صورت‌شان خوانده‌ام، -و شاید هم کمی از عمقِ نگاهِ سطحی‌شان- بلا تکلیفی است: معلوم‌ترین شرحِ حالِ دل‌ها و بازوی‌های امروزه‌ی این جماعت. آن وقت به من گیر داده‌اند که چرا ... بگذریم.

بگذریم ... مثل همیشه. مثل همین ره‌گذرانی که گه و گاه بی که درست دلیلِ کارشان یادشان باشد می‌آیند قبرستان و مثل قدم زنی‌ای در پارک پا می‌گذارند و پا برمی‌دارند. با این تفاوت که، گاهی سرِ قبری یا گودی‌ای هنوز بی‌جنازه -که شاید مالِ خودشان باشد یا مالِ آدمی پرت که توی عمرشان هم اسمش را ننشیده‌اند- می‌ایستند و بعد گامی دیگر و ایستادن سرِ قبری دیگر. مثل اکثر این پیرمردهای توریست که آمده‌اند از عاقبتِ دیارِ باقی‌شان خاطر جمع شوند. -توی دهه‌ای که حتی میت هم روی زمین می‌ماند-. این ریخت پیرمردها که دی‌روز یکی‌شان را دیدم و بدجوری دل‌م سمتِ پدر بزرگ رفت، با دست‌هایی از پشت آویخته یا کیسه‌ای آب در دست، از روی قبرها رد می‌شوند و مدام، -بیش‌تر از همه‌ی جوان‌ها- به اسمی آشنا برمی‌خورند که یک‌روز، یک‌جایی اسم-شان را رودر رو هجی کرده‌اند. ... و بلا ... بلا ... بلا. که چه؟ که بگویم این‌جا قبرستان است؟ خب هست. که چه؟ که آخرین وصله‌ی ناجور دنیا؟ که آخرین نشانه‌ی دنیای مرده‌گان و آخرین بستِ واصلِ دنیای مرده‌ها و زنده‌ها؟ و ربطی که برای آرمیده‌هایش -مرده‌ها- چشم به راهی دارد و برای زوارش -زنده‌ها- دل انتظاری؟ ... بی‌خیال! ول کن م این خزعبلات را ... که چه؟ که روایتِ موقوف قبرستان گردی جماعتِ باقی (!) را بدهم؟ بیا:

تایم عیادت از اموات همان ۲۰ دقیقه‌ای است که نوارِ خاک‌برسری قبرستان یک دور کامل می‌خواند تا به تکرار شدن. و بعد لابد سانس بعد برای زنده‌هایی که حتی بعضاً یادشان نیست که این سنگِ قبرِ لعنتی که روی‌ش نشانی‌های آشنا می‌دهد مالِ کدام جد و کمر و تخم اندازشان است. اصلاً مالِ خودشان؟ یا مالِ زن‌شان؟ ... تازه-گی‌ها آرام‌گاهِ خانه‌واده‌گی هم مُد شده! ۱۲ عدد موزاییکِ مربعی؛ ۶ تا در طول، دو تا هم در عرض، می‌شود سه‌م زمین هر کس از این ارثیه‌ی «ما عاقبة» هر فرد. بیش‌ترش را می‌شود خرید البت، اما نمی‌شود بیش‌تر از این لم داد توی خاکِ خدا. ضمن این که این روزها قدّ پهنای چال‌ت نمی‌کنند، بل قدّ تمدن سه‌م‌الچاله‌ت می‌شود، مثل باقیِ امورِ دنیای فانی که استانداردیزه شده‌اند ...

یکی از این آرام‌گاه‌ها را هم ما خریده‌ایم به ... ما که نه! پدرم. ... به نرخِ نصفِ آن چهاردیواری که درونش عمری جاری شدیم. (لابد به سرمایه‌گذاریِ ابدی!) و بی مرده مانده بود که من پا پیش گذاشتم. حالا چه ریخت و چرا؟ چه اهمیت دارد؟ من هم مثل یکی از همین «داغِ جوان» بر «گرده‌ی پدر» گذاشتن‌ها رفتم زیرِ خاک. یا حالا به تصادف یا قتلِ نفس. واقعاً چه فرقی می‌کند؟ این که یکی مصیبت است و دیگری مکافات؟ ول کنید این مرده-بندی‌ها را تو را به خدا! می‌خواهید سرِ قبرم بیایید، می‌خواهید نه! ... دیگر این حرام حلال کردن‌ها بابتِ «سرِ قبرِ خودکشته» حاضر شدن‌هاتان چیست؟ ... خانه‌ی عاقبتِ من، هر کجا که باشد و رویِ هر قله‌ای یا ته هر دره‌ای، مسلماً به آن مردکِ خپل انکراالصوت نیامده که بالا سرِ قبرم عربده‌ی «خدایا به فاطمه‌ی زهرا بیخشای‌ش» سر می‌دهد و بعد هم که «پنجاه هزار تومان»ش را گرفت، تضمین می‌دهد که «به آبروی دعا‌های شما که خدا می‌بخشدش ...». مردیکه‌ی عنتر حال‌م را حسابی گرفته بود. اصلاً واسه خاطرِ همین عنتربازی‌های جماعتِ باقی بود که آمدم جزوِ فانی‌ها ... (یا حالا برعکس).

بنده‌خدا پدر بزرگ هم بعدِ مراسمِ هفتم، دیگر هیچ پنج‌شنبه‌ای سرِ مزارش حاضر نشد که نشد. قهر کرده بود. یک سال تمام است که خویش‌ها می‌آیند و سرِ قبری فاتحه می‌خوانند که مرده‌اش به گوش نیست. حالا هم که

خیال دارند قبر پدر بزرگ و بی بی را بیاورند توی آرام گاهِ خانه‌واده گی‌مان. پدر بزرگ تهدید کرده که این بار را دیگر عاق می‌کند و بی بی قسمش داده به جانِ مرده‌ی من که نه! من را که از همان اول چسبانده‌اند به دیوارِ شرقی، با این حساب که شش تایِ دیگر بغل دستم جا شوند. دو ردیف هم پایین پا. این جوری می‌شود گفت که سرمایه‌ی آخرت‌شان شاملِ من و پدر و مادرشان و خودشان و دو تا خواهرم و تک برادر بشود. بعد هم لابد خانواده‌ی علی‌یه‌ی عمو این‌ها که هنوز از مواهبِ از قوم بی‌گانه‌گی ما مستفیض نشده‌اند. با این حساب دیگر هیچ کس نگرانِ میت‌ش مانده بر زمین نخواهد بود.

... با این حساب بهار، هر چه قدر هم که بهاری بزند باز برایِ جماعتِ ما دل‌گیر است. با این حساب، بهار دل‌گیر است. با این حساب بهار برایِ گربه نروزی‌ها هم دل‌گیر است. خاطرِ همین هم هست که از شهر بُن‌گن شده‌اند به قبرستان، تا آن قدر دعایِ باران بخوانند و آن قدر قبرها از آب پر شود که دیگر آدم‌ها این قدر قصدِ قبرستان نکنند و توی همان یک ریزه جایِ دنیا نام‌شان بقیه‌ی بقای‌شان را بلغور کنند. تا دنیایِ آن‌ها باشد مالِ آن‌ها و دنیایِ ما باشد مالِ ما. تا

... آخ اگر این گورکن‌ها بفهمند، همه‌ی گربه نروزی‌ها را با بیل‌کش می‌کنند.